

مکانی بسیار دور

نویسنده : دانیل توماس

برگردان : شهره هاشمی

توماس دانیل، ۱۹۹۹ م ، A Far Distant Place

مکانی بسیار دور / دانیل توماس / ترجمه شهره هاشمی، تهران - آوای کلار ۱۳۸۵
۴۱۸ ص.

ISBN:978-964-8390-46-0

فهرست‌نویسی بر اساس فیبا:

A Far Distant Place, 2000-2001

داستان های انگلیسی - قرن ۲۰ م. هاشمی، شهره، مترجم.

۹۱۴۸۲۳

PZ3 ۱۳۸۵ ۷م۹۲۶ت/

۲۰۵۴۸ - ۸۵ م

شماره کتابخانه ملی :

عنوان: مکانی بسیار دور

پدیدآور: دانیل توماس

برگردان: شهره هاشمی

ناشر: آوای کلار

طرح روی جلد: ارتباط قرینه

مجری چاپ و صحافی: کانون آگهی و تبلیغات آوای کلار

چاپ نخست: بهار ۱۳۸۷

شمارگان: ۱۵۰۰ جلد

بها: ۸۰۰۰۰ ریال

دانیل توماس در زامبیا به دنیا آمد. پدرش اتریشی و مادرش انگلیسی بود. مدرکش را از دانشگاه کیپ‌تاون گرفت و پانزده سال تدریس می‌کرد. علاقه شدیدی به آموزش کودکان استثنایی داشت. مدت سی سال همراه همسرش ویلبر اسمیت که نویسنده بود، فعالیت تحقیقاتی می‌کرد.

چهار داستان بلند او عبارتند از:

- کودکان تاریکی

- صدایی در باد

- گریه خاموش

- صدای طبل

کتابها موفقیت زیادی برایش به ارمغان آورد. وی در سال ۱۹۹۹ درگذشت. این کتاب برای من ارزش زیادی دارد. شاید به خاطر موقعیت خاصی است که آن را می‌نوشتیم. البته تحقیقات بسیار دلپذیری انجام شد. به این دلیل و هزاران دلیل دیگر، علاقه فراوانی به این کتاب دارم.

این کتاب را به همسر و ویلبر اسمیت تقدیم می‌کنم. ما هنوز دست در دست هم به تحقیق ادامه می‌دهیم. امیدوارم تا ابد با یکدیگر همکاری کنیم. برادرزاده عزیز همسرم شارون اسمیت هم دست‌نوشته‌های من را با علاقه و بسیار زیبا تایپ نمود.

به علاوه وی دوست‌داشتنی‌ترین و با استعدادترین جوانی است که من تاکنون دیده‌ام.

می‌خواهم از براوس و دینا مورونی که ساعتها، روزها و ماهها با هواپیمای کوچک خود مرا بر فراز مناظر بسیار خیره‌کننده همراهی کردند تشکر کنم و همین‌طور از مترجم آمریکایی خودم دی زینز متشکرم. این افراد از طرف خداوند برای راهنمایی من گمارده شده بودند.

بدون پروازی بیش از دو هزار کیلومتر از مسیر شمال به جنوب کوره‌راههای آیدی تارود، هرگز نمی‌توانستم این همه فیلم‌های ویدیویی و پوسترهای جالب تهیه کنم، اگرچه هیچ‌کدام از اینها نمی‌تواند عظمت این کشور را نمایش دهد. از خانواده مورونی برای این که به من اجازه دادند تا با سگ دوست‌داشتنی‌شان به تحقیق ادامه دهم، بسیار سپاسگزارم. (البته مسئولیت تمام اشتباهاتم را به عهده می‌گیرم.)

در مدت دو سال تحقیق برای نوشتن کتاب حاضر، با مردم امیدواری که زندگی را با سختی بسیار می‌گذرانند ملاقات کردم که از همه آنها سپاسگزارم. عشق به آلاسکا و مردم از مهمترین وظایف هر آلاسکایی می‌باشد.

مقدمه

در شمال اسلوب، سرزمینی از (اینوپایت) جایی که خورشید تاشصت و شش روز دیگر طلوع نمی‌کند، زمستان بود. سحرگاهان هوا مثل شب تاریک تاریک بود. گروهی از اسکیموها که در ردهای پوستی خود خیلی تنومندتر به نظر می‌آمدند، اطراف زنی را گرفته بودند. زن صورتی چروکیده داشت. سوز سرما آن را حسابی گداخته بود. به آرامی راه می‌رفت. چون پرنده‌ای در قفس می‌خواست حصار مردان را بشکافد و به فضای باز پرواز نماید. لبه ردایش در باد تکان می‌خورد.

مردان گاهی به آرامی و با صدایی خش‌دار چیزی می‌گفتند. آنها چشمانشان را تنگ کرده بودند و تلاش می‌کردند تا جلگه سفید پر رمز و رازی را که سرزمین مادری‌شان بود، بیابند. این جلگه تا دریای یخ بوفورت کشیده شده بود. زیر پوشش سفید و خفقا آور زمین، می‌توانستند صدای شکستن یخ‌ها را بشنوند.

مرداب سیمسون در جزیره‌ای در دل دریای یخ زده قرار داشت. این مرداب به طول یک و نیم کیلومتر سرشار از قطرات و بخار آب بود.

مردان خوب می‌دانستند که اگر یخ‌ها یک‌ماه زودتر بشکنند، به این معنی است که می‌توانند گازها و اردک‌هایی را که مهاجرت نکرده‌اند، شکار کنند. برگشتند و به زن نگاه کردند. یکی از آنان خط محاصره را شکست و به طرف

زن رفت. کنارش ایستاد. از میان شکاف ایجاد شده باد زوزه کشان و با فشار به داخل نفوذ می کرد. گردباد ایجاد شده پوستین ها و کلاهها را درمی نوردید و خارج می شد. مردان جابه جاشدند و راه ورود باد را بستند.

جک شکارچی در حالی که کلاه زن را روی سرش محکم می کرد گفت: ساکت. بچ پچ مردان خاتمه یافت. شکارچی مرد کوچک اندام و چاقی بود که رهبری قبیله را به عهده داشت. همه با احترام به او نگاه می کردند و دوستش داشتند. اگرچه زندگی محقرانه ای داشت و با شکاری که گهگاه به دست می آورد، روزگار می گذرانید. اما شعرها و نوشته هایش مایه غرور اهالی اینویت بود.

این راه را خودش انتخاب کرده. تمام افراد مسن این قبیله آزادند تا به این طریق به زندگی خود خاتمه دهند. این هم قسمتی از فرهنگ ماست.

جوانترین مرد که در منطقه نفتی اسلوب کار می کرد، زیر لب گفت: این فرهنگ در جهان وحشیگری نامیده می شود. بعد کلاهش را پایین تر کشید تا چشمش به شکارچی نیفتد. ناگهان جک شکارچی با عصبانیت فریاد کشید و گفت: کسانی که روی خرابه های دیگران برای خود آشیانه می سازند حق داوری ندارند.

به طرف شرق چشم دوخت. مثل روز برایش روشن بود شعله های آتشی که در منطقه نفتی شمال اسلوب روشن شده است. به زودی تا داخل قبیله زبانه کشیده و زندگی مردم را خواهد سوزانید. صدای گریه زنان هنگام وداع با ناتا هنوز از خاطرش نرفته بود. ناتا تنها دختر شکارچی به دنبال مرد محبوبش قبیله را ترک کرده و حالا در آن جا مشغول به کار بود.

آهسته گفت: من می گویم که (الین) حق انتخاب دارد. الین مانند مادری مهربان از ناتا که هنگام تولد مادرش را از دست داده، پرستاری کرده بود. برای همین شکارچی به خواسته اش احترام می گذاشت.

جک شکارچی زن را در بازوانش گرفت. بدن نحیف زن لرزید. شکارچی احساس می‌کرد پرنده لاغری در دست دارد که با فشار کوچکی استخوانهایش خرد خواهد شد.

بعضی از مردان از شکارچی خواستند که زن را همان جا بگذارند و بروند. آنها معتقد بودند که پیرزن آنقدر قوی نیست که بتواند با باد شدیدی که از طرف مرداب پینکوک می‌وزد، دست و پنجه نرم کند.

شکارچی نعره‌ای کشید و گفت: مدت پانصد سال است که زندگی ما اینویپیتی‌ها از راه شکار روی پینکوک می‌گذرد. از زمانی که به این سرزمین قدم گذاشته‌ایم، پینکوک مال ماست. فشار بازوانش را دور شانه زن بیشتر کرد. زن به مرد تکیه کرد.

پدر و شوهرش هر دو شکارچیان بزرگی بودند. او می‌خواست با رفتن به پینکوک نام آنها را زنده نگهدارد.

- بس است، ما باید به خواسته او احترام بگذاریم، پس حرکت می‌کنیم.
مردها با مهربانی به زن نزدیک شدند. آنها می‌خواستند او را از این کار بازدارند.

زن گفت: وقتشه. صدایش زمزمه‌ای بود که در غرش باد گم شد. به نظر می‌رسید که به پایان سفرشان رسیده باشند، (سرزمینی بلند روی تپه‌های یخی). شکارچیان اینویپیتی اولیه این سرزمین را این‌گونه می‌نامیدند.
سرانجام به تپه ماسه‌ای بزرگی رسیدند. تپه لباس سفید بر تن کرده بود و به همین خاطر از بخارهای دریای بوفورت در امان بود.

ناگهان چشمان زن درخشیدند. احساسی گنگ به او می‌گفت این مکانی که اینک زیر این ملحفه سفید قرار دارد، سرزمین موعود است.

دیوار مردان را شکست و لنگ لنگان به طرف تپه رفت. پایش سر خورد و

روی برفها افتاد. دستهایش زیر بدن لاغرش گیر کرده بودند. چون پرنده تیر خورده‌ای که از آسمان به زمین افتاده باشد، ترحم همگان را برانگیخت.

به شکارچی نگاه کرد و با خنده گفت: همین جامی مانم. دهانش که به خنده باز شد دندانهایی که در مبارزه با پوست و گوشت حیوانات شکست خورده بودند، نمایان شدند. نگاه جک در چهره پیر زن خشکید. زمانی بود که تمام مردم پیر این‌گونه به زندگی خود پایان می‌دادند. اما با روشهای جدید دباغی پوست حیوانات برای تهیه لباس که شیوه جدیدی برای زندگی به ارمغان آورد، این عمل سنت‌گرایی به حساب آمد و کم‌کم از بین رفت. جک خیلی دوست داشت که برای افراد مسن کاری کند.

زن با شادی گفت: خوب رسیدیم. باز حمت بندهای پوستینش را باز کرد و به شکارچی داد. (اینو به ناتا بده، از اونی که از فروشگاه خریده خیلی بهتره). شکارچی با مهربانی به طرف زن رفت و بار سنگین بالاپوش را از شانه‌های نحیف او برداشت. ناگهان سوز باد بدن بی حفاظ پیر زن را نشانه گرفت. مانند اردکی که در تیررس صیاد سرش را می‌دزد، در خودش گره خورد. همانند بید می‌لرزید. جک خم شد و آرام چیزی به زن گفت اما هیچ واکنشی دیده نشد.

دیوار کوتاه و پر قدرت مردان شکسته شد، نگاه برگرفتند و با عجله به طرف خانه‌هایشان روانه شدند. مرد جوان روی موتور برفی‌اش نشست. دود خفه‌کننده آن هوا را آلوده کرد. غرش موتور فرصتی به زوزه گوشخراش باد نمی‌داد. جک شکارچی اخم کرد و به دو کلاهک نفتی در شمال اسلوب که ۶۵ کیلومتر آن طرف‌تر علم شده بودند، نگاه کرد. راه آهن حفر شده باعث ویرانی زمینهای توندرا^{*} شده بود.

نگاهی به زن کرد و به طرف سورتمه و سگ‌هایش رفت. سگهای قطبی که

* توندرا دشت وسیع بدون درخت را گویند که در منطقه قطبی اروپا، روسیه و شمال آفریقا وجود دارد. زمین این مناطق کاملاً یخ‌زده می‌باشد.

بیشتر خون گرگ در رگهایشان بود، با رسیدن مرد از خوشحالی پارس کردند. گویی با این کار با او خوش آمد می‌گفتند.

آنها آماده حرکت بودند و از شوق تسمه‌هایشان را می‌کشیدند. برای این که سگها آسیبی نبینند، جک تسمه‌ها را شل کرده بود. به سوکی راهنمای سگها نزدیک شد و با تحکم گفت: بنشین!

آهی کشید و تسمه سگها را محکم بست تا گره نخورند. پایش را محکم به زمین کوبید و با این علامت حرکت آغاز شد.

خیلی تلاش کرد تا به عقب نگاه نکند. حتماً زن احساس خوبی نداشت. می‌دانست که زن صبوری است. این خصلتی است که مردم این منطقه به آن مزینند. باید منتظر می‌ماند.

فکر کرد اول بدنش از سرما کرخ می‌شود و بدون پوستین یخ می‌زند. اگر دمای بدنش زیاد پایین بیاید دیگری حس می‌شود و چیزی که ناگزیر به روبرو شدن با آن است، برایش مهیب و سخت نمی‌باشد.

زن صدای غرش موتور و پارس سگها را شنید. چشمانش را بست. حالا زن جوانی بود که در کنار شوهر و دو پسرش در پینکوک زندگی می‌کرد. مردها با کوله‌باری پر از اردک و غاز وحشی شکار شده از مرداب باز می‌گشتند. شکار این بار آنها وال بلوخوا و چار بود. به یاد زمانی افتاد که مردها می‌خواستند سر خمیده یک وال را صاف کنند و یا این که در تعقیب گله‌ای گوزن شمالی می‌دویدند، زنها و بچه‌ها، کوچک و بزرگ از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند.

او می‌توانست بوی گوشت والی را که برای خشک شدن روی طاقچه چیده بود حس کند. می‌دید که در آفتاب ملایم تابستان روی تنه درختی نشسته و در حال پوست کندن و قطعه قطعه کردن یک سیل بزرگ است. این سیل را شوهرش شکار کرده بود و به این که لاشه‌ای سالم و بدون شکستگی برجا

می گذاشت، افتخار می کرد.

از این که به سرزمین اجدادی اش برگشته، خوشحال بود. باین کار اجدادش را ملاقات می کرد. به نظرش رسید که اطرافش پر از گل‌های تابستانی است. آواز پرندگان و وزوز حشرات گوشش را می نواخت. با گرم شدم تقریبی هوا سر و کله پشه‌های (سوارم) که بدجوری نیش می زدند، پیدامی شد. یک نوع پشه هم به نام (گنات) بود که بوی بدی می داد و روی گوشت‌هایی که برای خشک کردن روی طاقچه می چیدند، می نشست.

آن دورها روی یخ‌های قطبی خرس نر آرام آرام به سوی تپه برآمده پینکوک می آمد.

دستهای خرس از این طرف به آن طرف تاب می خورد. پوزه بزرگش را مایوسانه به طرف بالا گرفته بود و بو می کشید. خرس قطبی راه می رفت و به آرامی ناله می کرد. ناله اش به حزن آلوده ترین آوازه شبیه بود. این ویرانه سفید قلمرو او بود.

ایستاد و شکافی را که در برف ایجاد شده بود، خوب واریسی کرد. خمیازه‌ای کشید. دهان بنفشش که باز شد، زبانی کلفت و خاکستری رنگ پدیدار گشت. دندان‌های دراز نیش و آسیاهای محکم او حکایت از گوشتخوار بودنش می کرد. زمستان‌ها وقتی خرس قهوه‌ای به خواب زمستانی می رود، خرس قطبی بیدار است و روی یخ و برف به دنبال شکار می گردد.

حیوان پانصد کیلویی ناگهان دماغش را بالا برد و نفس عمیقی کشید. بوی نفرت‌انگیز آدمیزاد به مشامش خورد. تنها شکاری که همیشه از آن پرهیز می کرد. بو از آن دورها می آمد. اگر گرسنگی آنقدر آزارش نداده بود، از آنجا فرار می کرد. اما بر ترس خود غلبه کرد و به طرف بو کشیده شد، کمی به طرف شرق پیچید. گردن خمیده اش را بالا برد تا بیشتر هوای یخی را بشکافد.

ماهرانه بو را دنبال کرد. او زمستان‌ها بسیار کم غذا می‌خورد. اما چندین روز بود که چیزی نخورده بود. گرسنگی کلافه‌اش کرده بود، خیلی خیلی گرسنه بود. با احتیاط به تپه نزدیک شد. مدت زیادی بی‌حرکت ایستاد. از شکار می‌ترسید. اما گرسنه بود. قدمی برمی‌داشت، می‌ایستاد. وقتی بی‌حرکت می‌ایستاد با سفیدی برف یکی می‌شد. گویی جادوگری است که گهگاه از نظرها پنهان می‌شود. باد رد پاهای ۳/۵ متری‌اش را به سرعت پاک می‌کرد.

برای حیوانی با عظمت او که می‌توانست با یک ضربه وال بلو خارا بیهوش کند و یا با یک حرکت کوچک سیل ریشوی یک تنی را به هوا پرتاب کند، این رفتار بسیار عجیب بود. خرس قطبی در اسلوب زندگی راحتی داشت. به نوک تپه رسید. بوقوی‌تر شد. غول سفید روی شکم دراز کشید و اطرافش را خوب بررسی کرد.

آن دورها حرکتی به آرامی نسیم به چشمش خورد. نگاهی دقیق به سرتاسر اسلوب انداخت. انتظار دیدن حیوانات دوپای بیشتری را داشت. اما فقط توده کوچک مجاله شده‌ای رو برویش بود.

سرمای شدید پیرزن را می‌آزرد. به آهستگی نفس می‌کشید. دمای بدنش به سرعت رو به کاهش بود. اما او یک اینوپیتی بود. او با این سرمای کشنده بزرگ شده بود. باید شکار می‌کرد یا شکار می‌شد. او و مردمش یاد گرفته بودند با همه سختی‌های آن سرزمین مبارزه کنند و به آن احترام بگذارند. آنها از قدرت طبیعت می‌ترسیدند. اما هیچکدام از آن متنفر نبودند.

با احساس حضور چیزی در نزدیکی خود، چشمهایش را باز کرد. (غول سفید) بالای سرش ایستاده بود. خرس بدنش را خم کرد و در چشمهای زن خیره شد. زن تنها پوزه‌ای بزرگ دید که به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

با صدایی خفه گفت: ناناک آمدی؟ چشمهایش را مثل دیانا - الهه شکار -

بست. از اتفاقی که در شرف وقوع بود، وحشت داشت.

ناگهان نفس گرم و ترشیده خرس وارد بینی اش شد. سنگینی بدن بزرگ و ترسناک خرس را که هر لحظه بیشتر و بیشتر روی او خم می شد، احساس کرد. الین منتظر بود تا خرس کارش را شروع کند. لبهای ترک خورده اش باز شد. فریادی خفه شنیده شد که گفت: پدر بزرگ کمکم کن!